

آن انقلابی که می شناختیم و درباره آن می گفتیم

یادداشت های زندان شاه- به آذین

دستشویی زندان شماره سه. تاریک و نمور و بدبو. شاطرحمید آقا روی لبه سمندی پای شیرها چمباتمه نشسته است و می خواند. به لهجه تبریزی. و چه خوش آهنگ و پراحساس! آواز او را من تاکنون چند بار شنیده ام- بیشتر با یاتیلر آذربایجانی. اما در این دو سه روزه که جوانان از قزل قلعه آمده اند، حمید آقا این سرود را از آنان یاد گرفته است. و اینک تمرینش در این گوشه دنج- تنها و بی اعتنا به کسی که گاه در این ساعت عصر، که همه به حیاط کوچ کرده اند، سرزده از راه میرسد و پشت دری به کار می نشیند... چه مانع دارد؟ هرکسی کار خودش بار خودش...

آنچه می توان دانست، حمید آقا در این روزها آشکارا عوض شده است. نه آن که در روش زندگی تغییر روی نموده باشد. نه. صبح تا شام، همچنان در فرو رفتگی دیوار راهرو روی صندلی تاشو نشسته است و کتابی در برابر خود دارد. چراغ نفتی هم با قوری چای که روی آن می جوشد غالباً در کنار پایش میسوزد- در این گرمای نیمه تابستان! اما آنچه تازگی دارد این که حمید آقا به جوانها راه میدهد و گاه و بیگاه دوسه تن از آنان نزدش ایستاده یا چمباتمه زده اند. و او به سوی آنها خم شده از دیده ها و شنیده های خود، از آنچه در کار مبارزه بر او گذشته است، با آنها میگوید. نگاه دور و بیگانه اش اکنون فروغی مهربان یافته است و جسته جسته پرتو لبخندی چهره اش را روشن میکند. با اینهمه، هوای کار را به دست دارد. همینکه شب تیره پاسبان یا افسری از دور دیده شد، باز همان آشفتگی و آشوب است و همان فریاد و توپ و تشر:

"می آید اینجا، مثل بخت النصر و راندازم می کند، کله اش را برایم می جنباند. چه می خواهی از جانم؟ طلب داری، بگو بدهم. خلاصم کن دیگر!"
گرایش جوانها به شاطرحمید کم کم بر همه اثر می گذارد. دیگر کمتر کسی بی سلام از برابرش میگذرد- هر چند که جواب از او به ندرت شنیده میشود. و کار این همدلی و نیک خواهی اینک آنقدر بالا گرفته است که امشب، به مناسبت جشن انقلاب مشروطه، کمون ما از او دعوت به شام کرده و او نیز پذیرفته است- چیزی که تا کنون کس از او به یاد ندارد.
سفره کمون رنگین تر از هربشب نیست. با ده تومان در هفته- که برخی استطاعت پرداخت آن را هم ندارند- به از این نمی توان از خود پذیرائی کرد. اما پس از شام، مثنی پسته و یکی دو لقمه گز و چند دانه آب نبات برای شیرین کامی دوستان باز بیش از حد کفایت است. زندان خوشبختان بهارستان نیست...

شام خورده ایم و سفره برچیده شده است. به اندک زمانی اطاق، که بزرگ هم هست، از مهمانان پرمی شود. چای و شیرینی و آجیل. خنده و شوخی و نگاه های انتظار. و من بیچاره در تب و تاب که باز مبادا به منبرم به کشانند. دوستان، از محبتی که دارند، تا درباره من بهانه پرونده سازی به آقایان ندهند و تا یکی دو سال زندان مفت کف ستم نگذارند، دست بردار نیستند. چاره هم ندارم. برآستی نمی توانم خودم را از توقع بی پیرایه شان به دزدم. هر چه بادا باد! سخن آغاز می کنم. تیکه ام بیشتر بر اصالت انقلاب است و رگ و ریشه اش در میان مردم- به رغم آن کوردلان که جز صحنه آرائی سیاست بیگانه و رقابت چند ملا و تحریک برخی داعیه داران سلطنت یا صدارت نمی خواهند چیزی در آن ببینند. درست است که چیزی از این همه در مقدمه یا حاشیه حوادث بوده است و در نخستین نظر هم بس مهم بنماید، اما متن کار همان خشم و بیزاری ریشه دار مردم است از گسیختگی و پوسیدگی نظام

حکومت و عجز آشکار دستگاه فرمانروائی شاه در نگهداشت مصالح کشور و تامین حقوق افراد ملت.

من از این گونه میگویم و به تاثیر جنبش های آزادی خواهانه کشورهای همسایه خاصه روسیه اشاره می کنم، به کمک های بزرگ فکری و سازمانی و تسلیحاتی که از آن سو میرسد و به گروه های داوطلب که از قفقاز برای یاری انقلاب به ایران می آیند و چه بسا که جان خود را در راه آزادی مردم ما فدا می کنند... و درگرمای این سخنان افسر نگهبان را در آستانه درمی بینم. به درون می آید و می ایستد. یک دقیقه گوش میدهد و میگوید:

"آقای اعتماد زاده، دیگر ختمش کنید."

در لحنش تندی و تیزی نمی بینم. آری، این آن حریف همیشگی ام نیست. جوانی است لاغر و بلند بالا، گندمگون، پیوسته ابرو، کشیده صورت، نگاهی محجوب در سایه مژگانی دراز. او را در همان روز ورودمان به شماره سه دیده ام و از او خوشم آمده است. به یکی از شاگردان زمان دبیریم می ماند. آیا برادر اوست؟ هرگز نخواهم دانست. می گویم: "ملاحظه میفرمائید، به مناسبت جشن مشروطه است. طول و تفصیلی هم نخواهد داشت. ای..."

چهارپنج دقیقه دیگر."

و بی درنگ به سخن ادامه میدهم. به معنای انسانی انقلاب می پردازم، به مهر و شفقت بزرگی که مردان انقلابی را درگیر و دار حوادث به تکاپو وا میدارد. هرچند که رویای سعادت آدمی در ایشان به ضرورت با آتش و خون تعبیر می شود. و در این میان آدمی است که چهره عوض می کند و به پایگاه تازه ای از کمال تدریجی خود می رسد. پس از پایان گفتارم، مجلس بهم میخورد و افسرنیز پی کار خود می رود. نه او چیزی گفته است و نه کسی از حاضران. همین بهتر. به حیاط می روم. شبی دیگر بر زندان میگذرد و بر من که در زندانم.

رئیس زندان که در مرخصی بود آمده است. زندانیان چشم به راهش بودند. سرگرد است و دستش در کارها تا اندازه ای باز. به خلاف این دوستان تازه منصب، که گذشته از کمی تجربه، چون چندان اختیاری از خود ندارند دو دستی به لفظ "مقررات" چسبیده اند، که بی شک به عمد از برای تحقیر و آزار مردم فراهم آمده است.

سرگرد به سرکشی می آید. نگاهی به اطاق های هردوبند، آشپزخانه و دستشویی، حیاط، و گفت و شنودی کوتاه با برخی از زندانیان. از آن جمله معتمدیان، که یک طومار درخواست دارد: پرونده نامه هایش که هنگام ورود از او گرفته هنوز پس نداده اند، مراجعاتش به بهداری برای درمان درد پا و کمرو کسب اجازه خفتن روی تخت، ثبت نام در امتحان شهریورماه پنجم طبیعی، ملاقات خصوصی با مادرش که نوشته است از تبریز بیاید...

رئیس زندان، از بزرگی خود و علاقه ای که به آسایش ما دارد، از معتمدیان پرسیده است آیا میل نداریم- من و او، دو پیرمرد معتبر در جمع این یک مشت بچه- به شماره 4 منتقل شویم؟ آنجا فضایش چند برابر وسیع تر است و زندانی در آن دو بار کمتر. محیط آرام و بی دردسری دارد. "ها، اگر بخواهید، میشه ترتیبش را داد."

معتمدیان خود در شماره چهار بوده است، و در روز ورودمان به قصر می دیدم تقریباً آماده است چیزی دستی بدهد تا به آنجا برود. اما تازگی و تنوع برخوردها و جوش و خروش که اینجا میان جوانان می بیند، خاصه ارج و احترامی که به تجربه زندگیش میگذارند، دل از او برده است. نمی داند چه کند. چشم به دهن من دارد و بدش نمی آید که حرف دل خود را از زبان من بشنود. و من اینجا برآستی خوشم. خودم را در زندان حس نمی کنم. بی شک جا تنگ است و خوراک بد و کم. اهمیت نمی دهم. چشم و دل شگفت زده ام به کشف دنیای اندیشه و احساس فرزندان وطنم می رود که با قدم های گستاخ و بسا هم اشتباه آمیز راه درست فردای ایران را می جویند، و یقین است که سرانجام می یابند. اما مگر این همه را می

توان به سرگرد رئیس زندان گفت؟ و چه می توان دانست؟ شاید او خود از آن رو که بوئی از این همه می برد، چنین دلسوزی می نماید و قصدش جدا کردن ماست. اما جواب رسمی من که با معتمدیان درمیان می نهم این است که اینجا و آنجا هر دو زندان است. و حال که آزادی را به ناحق از ما سلب کرده اند، خود دانند. هر جا که می خواهند جامان بدهند.

"نه قم خوبه نه کاشان لعنت به هردوتا شان!"

چند روزی می گذرد و از معتمدیان می شنوم که سرگرد یک بار به اسم از حال من جويا شده است. بزرگی می فرمایند. اما من تا بتوانم خودم را از او می دزدم. کاری ندارم، نه با او و نه با هیچیک از همکاران او. نهایت لطف شان این که فراموشم کنند. چه خیال خامی! سرگرد یک روز در راهرو غافلگیرم می کند. از اطاق بیرون می آیم و در چند قدمی به او دچار می شوم. می پرسد: "آقای اعتمادزاده شمائید؟ به اتان بد نمیگذره اینجا؟ ناراحت نیستید؟ غذای زندان چطور؟ شکایتی ندارید؟ می دانید، برای آسایش تان، هرکاری که از دستم برآد مضایقه ندارم."

قدم زنان تا آشپزخانه و دستشوئی بند رفته ایم. اشاره می کنم و می گویم: "آسایش من مطرح نیست. من هم مثل دیگران. ولی فکری برای سلامت این صدو چهل پنجاه نفر بکنید. این همه آلودگی و این هوای گندیده..."

نه. این چیزها در صلاحیت او نیست. نباشد. خدانگهدار...

... در اینجا جوان نقاشی زندانی است،- پرویز حبیب پور، به گمانم از مردم پهلوی، که سال های نوجوانی را در تهران گذرانده است. بلند قد و تناور، با صورتی رویهم کشیده، گندم گون، خالی درشت بر رخسار، چشم فندقی رنگ، بینی راست، لب نازک، گردن ستبر. صدائی آرام و شمرده از ته گلو، و با اینهمه خوشایند. ذوقی داشته و به عشق آموختن هنر پی گذرانده به شوروی رفته است. از بخت ناساز، گویا به او بد گمان شده اند. یک چند در باکو زندانی و سپس در مسکو زیر نظر بوده است. و او در آنجا، ضمن کار برای گذران زندگی، فرصتی می بسته و نقاشی می کرده است. اما چون بررسی پرونده او به جای روشنی نمی رسد، او را به ایران بازمی گردانند و پیداست که اینجا چگونه از وی پذیرائی می کنند. اکنون چندی است که در زندان بسر می برد، آرام و کناره گیر و شکیب. بیشتر در اطاق خود با قلم مو و رنگ ور می رود و کاری به کارکس ندارد. یکی از جوانان از گفته او پیغام می آورد که می خواهد صورتی از من بسازد. با آن که به یاد ندارم او را دیده باشم و از پایگاه هنرش هم چیزی نمیدانم، موافقت می کنم. سرگرمی است. شاید هم چیزی از آن به یادگار بماند.

در حدود پنج و نیم، که بیشتر حیاط را سایه فرا گرفته هرم آفتاب اندکی فروکش کرده است، حبیب پور بساط رنگ و شمعی و قلم موی خود را با سه پایه و بوم می آورد و در کنار حوض، خود می نشیند و مرا می نشاند. کارش آهسته است، با دقتی که سربه وسواس می زند. و من باید بی حرکت روی صندلی تاشو بمانم، نیم ساعت و بیشتر. و خسته می شوم. می بیند و با لبخندی خوشتن دارمی گوید:

"می خواهید، کمی استراحت کنیم."

گل از گلم می شکفد. جابجا می شوم و آشنائی تازه ای با پیکر خود حاصل می کنم،- این دست و پا و این مفصل ها و مهره ها که بدین خوبی و نرمی از من فرمان می برند. می روم و به کار نقاش چشم می دوزم. ای... چیزی هست. باید دید چه از آب درمی آید. و جمعی که گرد ما ایستاده اند سر می جنبانند: پچ پچه تحسین و گاه انتقاد. حبیب پور می شنود و نمی بینم که کارش به بحث و روشنگری بکشد. از همین خوشم می آید. هر چه هست همین است...

پس از پز نقاشی، می روم و چندی در حیاط قدم می زنم. با این همه زندانی که از کوره دم کرده اطاقها گریخته اند. در این یک وجب حیاط سه گوش دیگر جای پرهیز نیست، خوش و نا

خوش، باید سلام گرفت و سر و دمی جنباند. خاصه اگر یک بار با چلو خورش مرغ و شربت سنکجبین نمک گیرت کرده باشند...

به آقایان ضرغام فر برمی خورم. برادر بزرگتر رنگ و روئی پریده دارد. خدا بد ندهد! بازویش را از دست برادر رها می کند و با صدائی گرفته و لرزان، که همه ترسش در آن طنین افکن است، میگوید:

"خدا رحم کرد، قربان! دیگر رفته بودم..."

و برادرش، تند و چابک، میان سخن او می دود:

"بله. پریشب، نمی دانید آقا. قی و اسهال مگرامانش می داد... با چه مکافاتی افسره را وادارش کردم داداش را به فرسته بهداری... دیگر داشت قطع امیدمان می شد..."

با یاد آوری خطر بزرگی که به یاری خدا از آن جسته بود، داداش چشمان سبز روشنش را به دورها، به آن سوی دیوارهای بلند و گرد گرفته زندان می دوزد و از میان لبان باریک خود گوئی زمزمه سرمی دهد:

"اما من اضطراب نداشتم. دست حق رومن بود و انگار مرا از خودم بیرون می کشید. کم کم پرده از پیش چشم برداشته می شد. حالت هائی به ام دست می داد. همان ها که پیرهای تصوف فرموده اند: تخلیه و تخلیه و بعدش هم تجلیه... همه برام محسوس شد."

نمی دانم. پس همچو کاردشواری که می گوید نیست. همین قدر می باید تن به تخلیه داد. و اگر جان از شکاف پائین ره عالم بالا نگرفته باشد، باقی به خواست خدا خود به خود حاصل است...